

انجی سیج  
ترجمہی آرزو احمی

# تادہانترون / ۱ راہیاب

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

بیلوہل

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰



۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

- ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
- ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
- ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
- ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
- ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰



می‌خواست پیش از رسیدن همه به مخفیگاهش برسد، اما مجبور شده بود به دن مون کمک کند تا چند فرس بیدزده را از زیر تختش در اتاق اضافی بیرون بکشد. از آن بدتر، باید موقع این کار لبخند هم می‌زد، چون میتزا مجبور بود مهمان‌دار خوبی باشد و از آن مهم‌تر باعث هیچ شک و تردیدی هم نشود. در نتیجه خلقتش خوش نبود. از دیررسیدن خوشش نمی‌آمد، از شن خوشش نمی‌آمد، از راه رفتن خوشش نمی‌آمد و قطعاً از این "بچه‌های لعنتی" هم خوشش نمی‌آمد. با این همه، ارزشش را داشت؛ یعنی امیدوار بود که داشته باشد.

میتزا که لحظه‌ای تعادلش را روی تلی شنی از دست داده و حالا سرتا پایش را شن گرفته بود، مخفیگاهش را پشت تل کوچکی پیدا کرد. آن قدر نزدیک بود که بتواند حرف‌ها را بشنود و آن قدر هم دور بود که بتواند بدون دیده شدن، زود از آنجا برود. بین علف‌های نوک تیز شنزار نشست و سعی کرد به مارهای کویر فکر نکند. دن مون، بلند و باریک و سیاه‌پوش، با گردن‌بندی لاجورد که از گردنش آویزان بود و می‌رفت. او مراسم حلقه‌ی نیمه‌ی تابستان را خیلی بیشتر از آنکه فکرش را بکند اجرا کرده بود. اما آن شب نگران بود، چون برای اولین بار تنها فرزندش، آلیس تادهانتر مون، دوازده‌ساله (و از این رو بالغ) آن قدر بزرگ شده بود که شنونده‌ی آن باشد. آلیس که اصرار داشت تاد صدایش کند، پایین پای دن نشسته بود و بدون اینکه پلک بزند به او خیره شده بود. چشم‌های تیره‌اش از هیجان برق می‌زدند و گیس باریک و بلندش - سنت راه‌یاب‌ها - را که از توده‌ی موهای کوتاه و تیره‌اش آویزان بود دور انگشت تاب می‌داد و درست به موقع یادش آمد که ته موهایش را نچود.

دن آخرین مهمان را نگاه کرد و خودش هم نشست. شمارشی کرد و دید تمام

## در ساحل

ناقوسی در دوردست به صدا در آمد. در ساحلی قدیمی دن مون، خطی از روشنایی‌ها را تماشا می‌کرد که سوسو می‌زدند، دور تل‌های شنی می‌چرخیدند، آشکار و ناپدید می‌شدند و به طرف او می‌آمدند. سه‌ی صبح روز نیمه‌ی تابستان بود. دن فانوسش را بالا گرفته بود و وسط حلقه‌ای از قالی‌هایی که روی شن‌ها پهن شده بودند ایستاده بود و نزدیک شدن روشنایی‌ها را تماشا می‌کرد. پاهای لختش یخ کرده بودند و با وجود شنل سیاه و سنگینش، در سرمای پیش از سحر می‌لرزید.

دن اولین روشنایی را دید - شمعی با شعله‌ای لرزان داخل فانوسی شیشه‌ای - که از بین تل‌های شنی بیرون آمد. موجودی با شنل تیره آن را در دست گرفته بود و خیلی زود دیگرانی هم پشت سرش آمدند. آرام روی شن، به طرف جایی می‌رفتند که به آن حلقه‌ی نیمه‌ی تابستان می‌گفتند. در سکوت، یکی یکی روی قالی‌ها نشستند و دور دن حلقه زدند.

گروه شنل‌پوش تنها کسانی نبودند که به طرف ساحل می‌آمدند. در سایه‌ی تل‌های شنی، قامت چهارشانه‌ی زنی با عجله مسیری را طی می‌کرد که مدتی پیش تر در همان روز روی شن‌ها ساخته بود. میتزا درآدمورا درا، دیرش شده بود.



اهالی دهکده که بین دوازده تا پانزده سال سن داشتند حاضرند. زمان سنجش را نگاه کرد. برای دن مهم بود که حرفش را در حد ثانیه به موقع بزند. برای پدرش این چیزها مهم نبود، اما دن همیشه از زمان بندی درست خودش حیرت می کرد و عاشق این حس بود. حتی موهای تنش از این زمان بندی عجیب راست می شد. به مخاطبان دور حلقه نگاه کرد که در سکوت، با شنل های سیاهشان چهارزانو نشسته بودند. کوچک ترها کلاه شنل هایشان را روی سر کشیده بودند تا از باد سرد ساحل در امان باشند، اما بزرگ ترها - که حس می کردند در شأنشان نیست خودشان را بپوشانند - سرما را تحمل می کردند و صورت و موهایشان مثل تمام راه یاب ها در تاریکی برق می زد.

دن فانوس را بالا گرفت و حلقه ی کامل نقطه های شعله ور و سوسوزن را دید. سکوت و همراه با آن حال و هوایی سرشار از انتظار بر جمع حکمفرما شده بود. دن با خودش فکر کرد، شب خوبی می شد. فضا، فضای درستی بود. برای تاد خوشحال بود؛ همه اولین مراسم حلقه شان را برای همیشه به یاد می سپردند. دن یک بار دیگر نگاهی به زمان سنجش انداخت، نفس عمیقی کشید و آرام اما با صدایی آن قدر بلند که همه - از جمله میتزا درادنمورا درا - بشنوند، شروع کرد:

«صبح به خیر، راه یاب ها. به تازه واردها خوشامد می گیم.» دن به تاد و دو نوجوان دوازده ساله ی دیگر که جای بار اولی ها نشسته بودند لبخند زد. تاد هم با خجالت لبخندی به او زد. دیدن پدرش در نقشی تازه عجیب بود. او دیگر ماهیگیر نبود، بلکه کسی بود که مردم عملاً چشمشان به او بود.

دن ادامه داد: «هر سال در اولین ساعات صبح روز نیمه ی تابستان به دیدن همدیگه می آیم تا قصه ی تاریخچه مون رو بشنویم، از رازهایی باخبر بشیم که باعث شدن ما راه یاب بشیم و بفهمیم چرا با دیگران فرق داریم. این رازها بین ما می موند و بعد از ترک حلقه با هیچ کس دیگه ای درباره شون حرف نمی زنیم. همه

متوجه شدن؟» دن ۳۶۰ درجه چرخید، تک تک افراد را نگاه کرد و یک «متوجه شدم» جدی از هر کدام تحویل گرفت. رو به سه نفری که پایین پایش نشسته بودند گفت: «برای شروع، از بار اولی ها می خوام قول بدن که رازهای ما رو از هر غیر راه یابی، و از اون مهم تر، از تمام راه یاب هایی که هنوز مونده تا به سن بلوغ برسند و به حلقه ی نیمه ی تابستانمون ببینوند، پنهان کنن. ممکنه خواهر و برادری یا دوست نزدیکی داشته باشین که فقط کمی از شما کوچک تره و حس کنین اشکالی ندازه که بهش بگین. اما اشکال داره.»

تاد سرخ شد. می دانست که دن در فکر دوستان صمیمی او، اسکار<sup>۱</sup> و فردی سارن<sup>۲</sup> دو قلو است. ولی امکان نداشت او پیمان حلقه را بشکند.

دن یکی یکی از بار اولی ها خواست تا پیمان را ادا کنند. تاد آخرین نفر بود و تا نوبتش برسد حسایی عصبی شده بود. دن با صدایی به شدت نا - دن وار گفت: «آلیس تادهانتر مون، آیا پیمان می بندی که وفادارانه اسرار حلقه ی راه یاب ها رو حفظ کنی؟ در هر زمان و به هر شکل ممکن؟»

تاد با بلندترین صدای ممکن گفت: «پیمان می بندم اسرار حلقه رو حفظ کنم.»

دن لبخند زد: «بسیار خوب.» سپس رو به بقیه ی افراد حلقه گفت: «بیایید به خواهرها و برادر تازه مون خوشامد بگیم.»

پاسخ این بود: «خواهرها و برادر، به حلقه ی نیمه ی تابستان خوش اومدین.» تاد لبخند زد. حالا دیگر به حلقه تعلق داشت. حس خوبی بود.

دن آرام گرفت. بخش جدی مراسم آن شب انجام شده بود، حالا می توانست کاری را که بیشتر دوست داشت بکند، یعنی قصه بگوید. با گام های آرام درون